

فصل ۱: بعد چه می شود؟

صندلی پلاستیکی قرمز روشنی در راهروی بیرون دفتر مدیر جا خوش کرده بود. این صندلی به صندلی داغ شهرت داشت و در ساعت نه و پانزده دقیقه صبح سه شنبه، اَلِکِ اِسپِنسِر^۱ روی آن نشسته بود.

در سال‌های حضورش در دبستان بالد ریج^۲، بارها روی صندلی داغ نشسته و اواسط کلاس پنجم حساب آن از دستش در رفته بود. امروز صبح برای اولین بار در کلاس ششم به دفتر مدیر فرستاده شد. البته امروز درست اولین روز مدرسه بود و هنوز چهل و پنج دقیقه بیشتر از شروع کلاس ششم نمی‌گذشت.

حداقل صد راه وجود داشت که گذر بچه‌ای به صندلی داغ بیفتد و تقریباً همه آن‌ها متعارف بودند: حاضر جوابی به معلم، قلدری، هل دادن یا مشت زدن، پرت کردن غذا در کافه‌تریا و چنین مواردی.

اما الک مورد ویژه‌ای بود. هر بار به خاطر انجام کاری گرفتار صندلی داغ می‌شد که معمولاً معلم‌ها از آن

خوش‌شان می‌آمد: خواندن. موضوع این نبود که چه می‌خواند یا چگونه می‌خواند - بلکه همیشه به خاطر این بود که کی و کجا مشغول خواندن بود. شاید تقصیر پدر و مادرش بود که در زمان بچگی آن همه زمان صرف کتاب خواندن برای او می‌کردند. یا شاید سگ ملوان^۳، کرم ابریشم خیلی گرسنه^۴ یا شاید هم گربه در کلاه^۵ مقصر بودند. اما بدون شک الک از ازل علاقه زیادی به کتاب داشت. همین که اول کتاب را می‌خواند، باید به وسطش می‌رسید، چون وسط داستان همیشه راهی به سمت پایان آن باز می‌کرد. به هر حال، الک باید می‌دانست اتفاق بعدی چیست.

موقعیت امروز نمونه تمام‌عیاری به حساب می‌آمد. همین بیست دقیقه پیش، الک در کلاس هنر زنگ اول نشسته بود و خانم بودن^۶ به همه کاغذ و مداد می‌داد. او گفت: «می‌خوام هر کدومتون سریع یه طرح از این کاسه سیب بکشین و اسمتون رو روی کاغذ ننویسین. پنج دقیقه دیگه کاغذها رو جمع می‌کنم و به دیوار می‌چسبونم. بعد همگی در مورد چیزی که می‌بینیم حرف می‌زنیم. باشه؟ لطفاً

شروع کنین.»

از آن طرف کلاس هنر به نظر می‌رسید که الک روی کاغذش خم شده و سخت مشغول است، اما وقتی خانم بودن نزدیک‌تر آمد، فهمید که الک روی کتاب خم شده و مشغول خواندن است. این اتفاق در سال‌های قبل بارها و بارها افتاده بود. بنابراین خانم بودن بی‌درنگ او را به ملاقات مدیر فرستاد.

زنگ دوم خورد و راهروی بیرون دفتر مدیر پر از بچه شد. این یکی از بدترین قسمت‌های نشستن روی صندلی داغ به حساب می‌آمد. آگه به دفتر خانم وانس فرستاده می‌شدید، همهٔ مدرسه خبردار می‌شد.

البته الک همین‌طوری روی صندلی داغ ننشسته بود. داشت کتاب شاه‌شاهان^۷ را می‌خواند. الک در ذهنش شمشیری به دست گرفته بود و در کنار شخصیت اصلی می‌دوید و برای نجات قلمرو پادشاهی می‌جنگید. صدای زنگ، صدای بچه‌ها، صدای خنده و حرف‌زدن؛ به نظر الک همهٔ این صداها از برنامهٔ تلویزیونی در اتاق دیگری به گوش می‌رسیدند.

اما ناگهان صدای بلندی توجهش را جلب کرد.

«هی بچه‌ها، شماها یه بویی حس نمی‌کنین؟»

الک بدون اینکه سرش را از روی کتابش بلند کند، صدا را شناخت. صدای کنت بلر^۸ بود؛ بچه‌ای که در خیابان آن‌ها زندگی می‌کرد و قبلاً با هم دوست بودند. این روزها کنت طرفداران زیادی بین بچه‌ها پیدا کرده بود و آزاردهنده شده بود. هر وقت که الک به دردرس می‌افتاد، کنت به او می‌خندید. کنت در کلاس هنر زنگ اول هم حضور داشت. پس حالا هم سروکله‌اش اتفاقی اینجا پیدا نشده بود.

الک چشمانش را به‌زور روی صفحه کتاب نگه داشت، اما می‌دانست که کنت با دو نفر دیگر از بچه‌ها، تقریباً در فاصله دو متری‌اش ایستاده است. او خیلی بلند حرف می‌زد و با اغراق ادای بو کشیدن را درمی‌آورد.

«پوف! جدی بو رو حس نمی‌کنین؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «فکر کنم بوی اسپاگتیه. از کافه‌تریامی‌آد.»

کنت آرام به طرف الک برگشت و وانمود کرد که او را تازه دیده. «اووووه! نگاه کنین!» و به او اشاره کرد.

«الک اسپنسره که روی صندلی داغ نشسته. پس این بوی کرم کتاب سرخ شده‌ست! گرفتین چی می‌گم؟ ها... ها!»

بچه‌های دیگر بلافاصله با او همراه شدند. «اوه آره! کرم کتاب سرخ شده!»

الک با ترش‌رویی نگاهش را از روی کتاب بالا آورد و اخم کرد. نزدیک بود چند تا از توهین‌های مخصوص خودش را نثارشان کند که خنده هر سه نفرشان قطع شد و سریع از آنجا رفتند.

چیزی سمت چپ الک تکان خورد و او برگشت. خانم وانس^۹ را دید که در دفترش را باز نگه داشته بود.

«حالا می‌توننی بیای داخل الک.»